**برگشت یک جوان معتاد**

**مهینی، مهدی**

در حدود دویست هزار نفر در ایالات متحده که نصف این عده در نیویورک به سر میبرند بدین طریق زندگی میکنند که روزانه با تلاش و دوندگی بیست تا سی دلار کسب کنند و بابت‏ جیرهء هروئین خود بپردازند سوداگران مواد مخدره سالیانه چندین میلیون دلار از این‏ متاع را در معرض فروش میگذارند.موضوع هیجان‏انگیز در سالهای اخیر توسعهء اعتیاد بمواد مخدره نزد جوانان است در عصر شدت و سختی و جنگ،«شرنگ»نیز جائی برای‏ خود باز میکند در مرکز اجتماعی محله East Side در مانهاتان،«رالف تفرتلر»روزانه‏ شرح حال جوانانی را که برای کمک در اردو مراجعه میکنند ثبت کرده است و ژرمی لارنر این شواهد را در کتابی بنام addictin the street «اعتیاد در خیابان»جمع‏آوری نموده که‏ واقعا منقلب‏کننده است برای مثال سرگذشت جوانی بنام«رم ابروری»را از نظر بگذرانید: شانزده ساله بودم،با دوستی در خیابان هنری قدم میزدیم،او گفت:آیا تا حالا «ماری جوانا»کشیده‏ای؟از شنیدن این حرف چنان نفرتی در خود احساس کردم که حالم را نفهمیدم ومیخواستم از پشت بزمین بیفتم ولی او شروع بتوصیف و توجیه مطلب خود کرد و سخن‏ را باینجا رسانید که ماری جوانا بهیچوجه ضرر و خطری ندارد،حرفهای او اثر خود را کرد،سه روز بعد اولین سیگار موصوف را کشیدم،سه ماه پس از آن شروع باستعمال هروئین‏ از راه بینی کردم،هر«دز»را بسه دلار میدادند که دو دفعه مصرف میشد،یک دلار و نیم پول‏ خود را برای یکدفعه دادم.اولین دفعه که گرد را به کار بردم مثل سگ زهر خورده بیمار شدم،تقریبا هیچ چیز را نمیدیدم،مرتبا استفراغ میکردم....چند ماه بعد اولین آمپول را تزریق کردم.ابتدا زیر سرپوست،و هفته بعد در رگ،اوایل تا اندازه‏ای میتوانستم مصرف‏ خود را بدون اینکه اسیر آن شده باشم،کنترل کنم.آنوقت با یک دختر آشنا شدم با هم بیرون‏ میرفتیم.خیال داشتم با او ازدواج کنم ولی دیگر بدیدار او نرفتم و بعد قطع رابطه کردیم. پولی را که در حساب مشترک بانک داشتیم همه را من گرفتم وبمصرف«مخدر»رساندم،متوجه‏ نبودم که مسموم شده‏ام.روزی در خیابان روی نیمکت نشسته و خمیازه میکشیدم یکی از دوستانم‏ وارد شد.بعد از دو سه دقیقه بمن گوشزد کرد که بیمارم،در آنجا برای نخستین بار فهمیدم‏ که حرکت برایم دشوار است و نمیتوانم از«مخدر»بگذرم از آن تاریخ ببعد همه روز آنرا بدست میآوردم.

قطره چکان

بعد....برای سومین دفعه از آن دست کشیدم،مرا به بیمارستان River Side «ریور ساید»بردند،مدت هفت هفته تحت معالجه و پسیکاتریک قرار گرفتم؛ولی در راه بهبودی‏ خود کوشش نمیکردم؛فقط تظاهر میکردم،سعی نمیکردم بخودم کمک کنم.در طول این هفت‏ (1)-سیگاری است که مواد مخدر در آن جا داده شده.

هفته جز بیک چیز فکر نمیکردم:باولین تزریق که بمحض خارج شدن از بیمارستان انجام‏ خواهم داد.باید گفت هر معتادی در بیمارستان جز بآن بچیز دیگر فکر نمیکند.دو ساعت‏ بعد از خارج شدن باز استعمال سم لعنتی را از سر گرفتم،همینطور ادامه دادم.چون پول‏ لازم داشتم در پی‏فروختن هروئین رفتم.از اینراه توانستم مصرف خود را تهیه کنم بعلاوه‏ لباس و سایر مایحتاج و حتی یک ماشین هم خریدم.از آنجا که هروئین مرتب بمن میرسید میتوانستم کار هم بکنم.هر صبح بمحل کار میرفتم و سوزن و قطره چکان و هروئین را با خود میبردم.روزانه سه دفعه تزریق میکردم.و در اینمدت یک فروشنده کوچک شده بودم در حدود چهار گرم«مواد مخدر»ببهای پنجاه دلار میخریدم نصفش را برای مصرف خودنگاهمیداشتم‏ بقیه را ب سه برابر قیمتی که خریده بودم میفروختم.هفت هشت ماه اینطور گذشت بعد درب‏ دکان را تخته کردم واقعا از اینکار پشیمان شده بودم.بسراغ دکتر«و»در کوچه 47 رفتم، پزشکی که با تقلیل مقدار مصرفی بتدریج از معتاد رفع مسمومیت میکند.برای دو هفته یکصد و بیست دلار دادم.به علت مداوا از اینکه کارم را از دست داده بودم هیچ عایدی نداشتم. اتوموبیلم را فروختم و همه چیز دیگر را،وبا جیبهای خالی در خیابان راه افتادم،در حالیکه‏ یک هفته بود که صورتم را نتراشیده بودم نزد دوستی رفتم،یکهفته در بستر ماندم.قبلا سفارش کردم که بهیچ بهانه‏ای نگذارد خارج شوم با وجود آشفتگی همه امیال خود را کنار گذاشتم.روز هفتم احساس خوبی کردم یکشنبه بود بکلیسا رفتم.ولی فردای آنروز...با یک‏ مرتبه تزریق دو مرتبه ماجرا از سرگرفته شد.

میترسیدم....

دفعهء دوم که به بیمارستان ریور رساید رفتم پس از ترک هورئین ده ماه آنجا ماندم. ایندفعه میل داشتم درمان بوسیله روانپزشک نتیجه بخش گردد و با او صادقانه رفتار کردم. مسائلی را که همه از عوالم بچگی سرچشمه میگرفتند با او در میان گذاردم.در بدگمانی‏ نسبت باشخاص و از امیال و هوسهایم صحبت کردم.جلساتی یکساعته که از آن سبکبار بیرون میآمدم خوشحال بودم که مشکلاتی را که میداشتم کم‏کم از بین میرفت.با گذشت روزها خودم را بیش از پیش مغرور احساس میکردم زیرا میدیدم که ایندفعه بطرف نجات میروم، حلا بشما میگویم دکتر چگونه کوشش میکرد اعتماد مرا بخود جلب کند و من مصمم شدم که‏ با او همکاری کنم.هر دفعه که بدیدنش میرفتم(و معمولا سه دفعه در هفته بود)دکتر بمن میگفت‏ «راجع بمن چه فکر میکنی؟»او میخواست که بدون فکر اولین چیزی که بذهنم میرسد بگویم.هر دفعه باو میگفتم«فکر میکنم شما مرد خوبی هستید،شما را دوست دارم،شما یک‏ دوست هستید»لیکن اومیگفتم«تو همه چیز را به من میگوئی،تو حقیقت را نمیگوئی»یکماه‏ گذشت و من بخودم میگفتم باید سعی کنم مطلب روشن شود،اما میترسیدم.شما نمیتوانید تصور کنید بچه جهت ترس داشتم که مطلبی را بکسی که او را نمیشناختم بگویم و باو اعتماد کنم.بالاخره یکروز تکرار کرد:«دربارهء من چه فکر میکنی؟»ایندفعه تردید نکردم و جواب دادم«شما یک مرد پستی هستید»با نهایت تعجب دیدم که او بروی خود نیاورد، لبخند زنان پرسید چرا اینطور فکر میکنم،من بهت زده شده بودم،اما او توصیه کرد:مثل‏ حالا اولین چیزی که بفکرتان میرسد بگوئید اینکار را کردم و روشن شد که اگر در ضمیر ناخودآگاه خود نسبت باو بدبین بودم و دوستش نمیداشتم برای این بود که از ترس داشتم چرا؟برای اینکه فکر میکردم او میخواهد بمن سیلی بزند.چرا اینطور میکردم‏ اولین چیزیکه بفکرم رسید این بود که مادرم هر وقت کار بدی میکردم که در نظرش خوب‏ نبود مرا سیلی میزد.با گفتن اینمطلب فهمیدم که او چیز مهمی را دریافته است بعد از این‏ همه چیز بآسانی گذشت زیرا توانستم بدون فکر بگذرم کلمات همینطور که در مغزم بوجود میآیند،گفته شوند.

با خروج از بیمارستان،بعد از ده معالجه متقاعد شده بودم که خوب شده‏ام حقیقة فکر میکردم از اعتیاد رهائی یافته‏ام.رفتم که با پدر و زن پدرم در«برنکس»زندگی کنم.مدت‏ هشت ماه«بمخدر»دست نزدم تنها گاهی ماری جوانا در اینجا و آنجا میآوردم با پدرم‏ بکوهستان میرفتم پوستم از آفتاب تیره فام شده بود و باندازهء چهار برابر قبل غذا میخوردم، کار میکردم،خوشحال بودم،مثل یک آدم معمولی شده بودم.

پس از هشت ماه فکر کردم دیگر روبراه شده‏ام،سابق در باند قاچاق به ما میگفتند بعد از اولین تزریق نمیتواند احتیاج بدنی بوجود بیاورد و از نظر روانی هم کافی است شخص‏ اراده داشته باشد،تا اسیر آن نشود.اما اشتباه میکردم.بعداز اولن تزریق بخودم گفتم‏ می‏بینی تو حقیقة بآن احتیاج نداری هر وقت بخواهی میتوانی ترک کنی و برایت خطری‏ ندارد.بدینترتیب،بار دیگر دومین تزریق را انجام دادم وهمینطور هفته بعد و دیگر نمیتوانستم‏ در آن خودداری کنم،یکماه بعد هر روز تزریق میکردم....

در 24 سالگی

بمحض اینکه«مخدر»در رگها جریان پیدا میکند یک تسکین عجیب پیدا می‏شود، احساس میشود که درد بدن را ترک میکند و شخص میتواند سرپا بایستد.اما امان از وقتی که‏ «مخدر»بموقع نرسد؛حال زار میشود.خوب بخاطر دارم که چطور بدن با تکاملهای غیر قابل‏ کنترل متشنج میشود.همهء انرژی کاذب از بین میرود.دیگر نمی‏توان راحت بود.استفراغ‏ شروع میشود،تشنج پیدا میشود.و آنچنان دردی عارض میشود که من نمیتوانم حتی راجع بآن‏ فکر کنم.بمحض اینکه معتاد صبح بیدار میشود باین فکر میافتد که آیا پول دارد.اگر نداشت‏ باید از هر جا وبهر نحو هست پیدا کند باید لاینقطع در تلاش بود هر روز تنها این مسئله مطرح‏ است:پیدا کردن پول برای بدست آوردن«مخدر»هرگز راحتی در کار نیست.

شنیده بودم شخص که به بیست و چهار سالگی رسید دیگر باید«مخدر»را کنار گذارد و زندگی را شروع کند.نمیدانستم اینموضوع تا چه اندازه حقیقت دارد.دوستانم میگفتند اگر در بیست و چهار سالگی باز هم ادامه دهی زندگی خود را تباه میکنی.من بیست و چهار سالگی خود را در زندان میگذراندم روز تولدم آنجا بودم.تلاش میکردم دیگر باینکار دست‏ نزنم.ایندفعه میخواستم حقیقة خوب بشوم و در این باره کوششی نومیدانه آغاز کردم.

سه ماه ترک

حالا دهسال میگذرد،بیست و شش سال دارم شانزده ساله بودم که شروع کردم؛در ژانویهه گذشته با دختری روستائی،سالم و شاداب ازدواج کردم.اولین روزی که با او آشنا شدم اقرار کردم که«مبتلا»هستم.میخواستم عکس العمل او را ببینم،میتوانست فورا مرا ترک کند ولی ترسی بخود راه نداد و در عواطف ما تغییری حاصل نشد.میدانستم اگر ازدواج‏ کنم باید ترک کنم بدین لحاظ یکماه قبل از ازدواج در صدد ترک برآمدم.دو ماه خودم را نگاهداشتم،رویهمرفته سه ماه؛و بعد دو مرتبه بدام افتاد.

اینوموضع را بزنم نگفتم ولی مسلما او میفهمید،کارم را از دست دادم و از آن پس جز بکار «مخدر»بکاری نمی‏پرداختم.زنم مرا ترک نکرد.حتی فکرش را هم نکرد.اما میخواست‏ که به بیمازستان بروم و از شر این سم لعنتی راحت شوم.او میل داشت مرا بکار وادارد و بدون‏ «مخدر»زندگی کنیم.مرتبا مواظب من بود با آنکه ضربات روحی سختی متحمل میشد دست‏ از من برنمیداشت.دختر با ارزشی بود.وقتی با او آشنا شدم چیزی از مخدر نمیدانست‏ بی‏اندازه ساده بود.اغلب از شادی او خنده‏ان میگرفت،ولی کم‏کم خیلی چیزها را یاد گرفت‏ و حالا آنچه را که من تحمل میکنم،انجام میدهم و میگویم میفهمد.در مورد پول،آنرا از راه‏ دزدی بدست میآوردم.در خیابانها راه میافتادم،در اتومبیلها نگاه میکردم همینکه چشمم‏ بچیزی میافتاد که داری ارزش بود،باشکستن شیشه و باز کردن درب آنرا میربودم.

دیری نگذشت که شروع بدزدی گوشت از بازارهای گوشت کردم.

وقتی از اولین فروشگاه خارج شدم دیدم کار آسانی است.کم‏کم بدینکار ادامه دادم.هرچه‏ بیشتر میدزیدم و بیشتر پول درمیآورم،مخدر بیشتر به کار می‏بردم.کارم بجائی رسید که‏ روزانه پنج مرتبه تزریق میکردم.می‏بایستی روزی سی دلار در بیاورم و برای بدست آوردن‏ سی دلار لازم بود باندازه شصت دلار گوشت بدزدم که بتوانم به نصف قیمت بفروشم.

سه یا چهار فروشگاه میرفتم و هر جا پنج یا شش تکه گوشت برمیداشتم و در پیراهنم جا میدادم.برای اینکار زمستان بهترین فصل بود.بودن پالتو کار را آسانتر میکرد.اوایل‏ خریدار فراوان نداشتم.از اینجا بآنجا پیش طالب میبردم.چون قیمت ارزان بود کم‏کم مشتریانی پیدا کردم که هر روز بیشتر از پیش طالب میشدند.بازارهای گوشت روزهای یک شنبه بسته‏ بود بنابراین،در روزهای شنبه نیبایستی دو برابر یعنی صدو بیست دلار دربیاورم،فعالیت‏ دو برابر لازم بود.میدانید گوشت سنگین است حمل آن دشوار بود زمستان راه افتادن در کوچه‏ها و کشیدن گوشتها سخت بود اغلب از سرما میلرزیدم و گاهی میخواستم.گریه کنم‏ اما چاره‏ای نداشتم،عجب اینکه با اینوضع،شبها هم در یک هتل کار میکردم،هفته‏ای هفت‏ دلار اجرت داشتم،چون این پول را روز جمعه میگرفتم در این روز احتیاج بدزدی نداشتم‏ میتوانستم پولم را بدون دغدغده خرج کنم،روز یکشنبه هم روز استراحت بود.

سرما،دزدی،حبس شدن بازیهای زندگی من بودند.اگر قدرت می‏داشتم«مخدر» را مثل تخم مرغ گندیده‏ای بدریا میافکندم.اما نمیوانستم.بویش مرا بخود میکشید.بآن‏ احتیاج دارم نمیتوانم از آن بگذرم اما نتمتوانم باور کنم که تمام عمر اینوضع ادامه خواهد یافت زیرا میدانم میشود آنرا ترک کرد بمحض اینکه یکی،دو روز.یکهفته ترک میشود یاین‏ امید هستم که برای همیشه ترک شود و هر وقت از نو بدام میافتم بارها این امید را دارم،آرزومندم‏ این امید تحقق یابد.

ترجمهء مهدی مینی

مجله ابسرواتور شماره فوریه 1966